



عبدالحسين اورنگ (شيخ الملك)

خاطرات گذشته

حاکم لنگرود میرزا عیسی خان منجم باشی بود که قلباً با من کینه می‌ورزید بسبب اینکه پسر عمو و شوهر خواهری داشت حاج میرزا علی اکبر خان مشکوة السلطنه که دوست من بود چند صباحی شاهزاده امیر اعظم پسر آقا وجیه سیهسالار اعظم حاکم رشت شد منجم باشی يك انگشتر زمرد نشان و پنج هزار تومان بشاهزاده حاکم داد که حاکم بهانه گرفته حاج مشکوة السلطنه را حبس نماید او هم چنین کرد خیر بمن رسیدیدرب خانه دراطاق فراش

باشی که او محبوب بود رفته نشستم و پیغام دادم تا ایشان اینجا محبوسند منم با ایشان خواهم بود و برای حاج سید محمود دامتان را پیغام واستمداد کردم حاج سید محمود جواب داد همانجا باشید صبح فردا دكاكين بسته و كلك شاهزاده حاكم كنده خواهد شد سه ساعت از شب رفته خفيه نگارها گویا بحاكم خبر داده بودند شاهزاده مرا احضار کرد و زیاد بوسید و باتفاق من باطاق فراشبازی آمد و گویا همان انگشتر زمردی را که منجم باشی نیاز کرده بود ایشان بدست خود در دست حاج مشکوة السلطنه کردند و مهربانی بیحد نمود و مرخص کرد باتفاق حاج مشکوة السلطنه بخانه ایشان رفتم و برای آقای حاج سید محمود کاغذی نوشته جریان امر را شرح داده فرستادم و خودم در خانه حاج مشکوة السلطنه خوابیدم و آن انگشتر زمرد نصیب من شد و بعد دختر منجم باشی را برای پسر حاج مشکوة السلطنه عروسی کردم و يك هفته در لنگرود کار عروسی بدست من طول کشید و داماد و عروس را در لنگرود در یکی از بناهای منجم باشی منزل دادیم و با این سابقه منجم باشی با وجود آنکه از صحبت و محضر من خیلی مسرور می شد دلش از کینهام پر بود منم از خدا که پنهان نبود با ایشان اخلاصی نداشتم و بعکس ایشان از محضر و صحبتشان خشنود نبودم و در جوار لنگرود و قریه املش بود که باخان و بزرگ آنجا حاج میرزا یحیی خان خیلی دوست و بی حد گرم و مأنوس بودم با این وضع به لاهیجان در خانه میرزا اسدالله خان منتصر الملك وارد شده منزل کردم .

انجمن بازی و مشروطه سازی بازارش گرم و به حقیقت بگویم رجاله بازی و جنجال لوطی ها کارش بالا گرفته رونقی داشت .

همه روزه از تهران خبرها می رسید که تمام اهل شهر تهران دسته دسته انجمن شده و محمد علی شاه با مشروطه سرسازگاری ندارد از تمام شهرها تلگرافات به انجمن های تهران مخابره می شد که ما حاضر به جانفشانی در راه مشروطه هستیم الفاظ رکیک و فحش نسبت به محمد علی شاه در تلگرافات فراوان بود .

در شهر لاهیجان هم از این انجمنها فراوان و هر ساعت تلگرافی با صد یا بیشتر یا کمتر امضاء و به منزل منتصر الملك می آوردند که او هم امضاء نموده به تهران مخابره کنند من که ایداً در کار مشروطه وارد نبودم آن تلگرافات را می دیدم و می گفتم این کلمات فحش و رکیک ایداً لازم نیست مطالب خود را بنویسید می گفتند شما اصلاح کنید ماهمان را نوشته پس از امضاء مخابره می کنیم چهار پنج تلگراف را آورده به من دادند من روی آن کلمات فحش قلم کشیده بجای آن کلمات مطالب را فصیح و محکم تر با خط خود اصلاح می کردم و می دادم آنها پاک نویس و امضاء نموده مخابره می کردند منم امضاء نمی کردم و آنها هم

به من تکلیف نمی کردند .

روزی از تهران تلگرافی رسید که مشیرالسلطنه صدراعظم امضاء کرده خیلی مشروح و مفصل بود حاصل تلگراف آنکه به امر قدر قدرت شهریاری مجلس را توپ بسته خراب کردیم و جمیع مفسدین بی دین را قلع و قمع نمودیم و اردوهای مکمل بطرف ایالات و ولایات روانه شد و تمام مفسده جویان ولایات را به حکام با احتشام دستور دادیم که گرفته از چوبه دار برای عبرت و اعتبار بیاویزند و چنین و چنان کنند بقدری تلگراف مفصل و مطمئن بود که جگر شیر آب می شد و شد . تمام افراد مشروطه طلب و آزادی خواه واقماً آب شده در زمین فرو رفتند اثری از انجمنها و آن همه قداره کشها و فریادها و نمرها باقی نماند و هیچ کس ندانست همه آنها بکجا رفتند و چه شدند .

تو گفتمی که او خود ز مادر نژاد . یکی دو روز دیگر عصر يك ساعت به غروب فضل الله فراش تلگرافخانه لاهیجان در کوچه مقابل منزل منتصر الملك نمایان شد من بالای ایوان عمارت بدون عبا ایستاده بودم منزل منتصر الملك در آخر شهر لاهیجان واقع و جلو منزل ایشان صحراست فضل الله به دست اشاره کرد پائین بروم فوری رفتم گفتم تلگرافی همین دقیقه رسید هنوز پاک نویس نشده رئیس تلگراف برای حاجت واجبی از اطاق بیرون رفت من در ورقه تلگراف اسم شما را دیدم و همه تلگراف را خواندم و مطلب این است به تمام حکام و نواب حکومتها تلگراف شده شما را بگیرند و زنجیر کنند تا ورود آقا بالا خان سردار افخم بحکومت گیلان و طوالش که بزودی وارد خواهد شد او دستور دارد که شما را در سبزه میدان رشت به دار بیاویزد .

البته رئیس تلگراف الساعه برمی گردد و این تلگراف را پاک نویس کرده برای منجم باشی که در باغ دیوشل دوفرسخی ساکن است می فرستد فردا قبل از ظهر بدست او می رسد و او فوری تا اول شب شما را دستگیر خواهد کرد من از راه نمک خوارگی و پاس حقوق آدمم که به شما خبر بدهم تا هر کاری می توانید امشب بکنید گفتم و رفت فکر زیادی در صحرا کردم در نتیجه بدون برگشت به خانه منتصر الملك و گفتن به او به راه افتادم و از راه و بیراهه دو ساعت از شب رفته به املش رسیدم از درب معمول به خانه حاج میرزا یحیی خان نرفتم درب اندرون را می دانستم و آن در بسته بود آنجا رفته در زدم کلفتی آمد گشود از حاج خان پرسیدم گفتم میان اندرونست گفتم آهسته برو بگو فلانی است رفت و باز آمد و مرا برد میان اطاقی حاج خان نشسته قلیان کدو می کشید از ورود من تعجب زیادی کرد قلیانی هم برای من خواست جریان را کما هو حقه شرح دادم گفتم مصمم چه کار هستی گفتم صلاح شما و من نیست که معلوم شود من بخانه شما آمده ام چه منجم باشی با دشمنی که با

شما ومن دارد دودمان شما را با خاک یکسان میکند الساعه باید من از اینجا بروم منتها
یکنفر از رعایای شما بامن باشد که راهنمایی کند وهمین امشب بطرف بیلاق شما که مکرر
رفته ام می روم و در بین راه در خانه کالش حسین گاودار شما شام صرف کرده می خوابم صبح
از آنجا مال کرایه کرده منزل بمنزل خواهم رفت تا قزوین و از آنجا بتهران می روم و بهر
قیمت که شده خود را به این شاه میرسانم از شما فملا یک عشا و ده تومان پول سفید بیشتر
نمی خواهم حاج خان گفت شنیده ام این شاه خونریز و بی رحم و شقی است گفتم چاره چیست
من که نمی توانم پنهان زندگانی کنم و در این ولایت بدست این افراد شقی تر نفله شده از میان
بروم و علاوه نفس اضطراب و خوف مرا می کشد و قطعاً تصمیم من همین است و بس آن پیر
مرد شریف خودش بلند شده رفت و برگشت و کیسه پول سفیدی آورد عسای ارژنی هم داد
خانه شاگردی محمد نام همراه من کرد و دعا برای من هر چه دانست خواند و گفت این کاغذ
را بخوان تا به تو بگویم کاغذ را خواندم از حاج میرزا مسعود شیخ الاسلام قزوینی بعنوان
حاج خان بود که از امراض خود و گرفتاریهایش شرح مفصلی نوشته بود .

جواب هر مطلبی را حاج خان بمن گفت تا در قزوین بشیخ الاسلام بگویم و بنشانی
آن کاغذ و جوابها از قول حاج خان حمایت شیخ الاسلام را برای خود که دوست حاج خان
هم بود تمنا نمایم حاج خان مرا و من ایشانرا بوسیده وداع کردیم و در تاریکی شب از اندرون
خانه ایشان خارج شده براه افتادیم .

پس از سه ساعت وارد خانه کالش حسین در میان جنگل شدیم فوری شام بسیار
مطبوعی از کته و ماست با تخم مرغ کره و ماهی فراهم شده و بی نهایت لذت بردم صبح مال
گرفتم و محمد را مرخص کردم منزل بمنزل مال را رها و مال دیگری می گرفتم تا بقزوین وارد
و مال را بیرون شهر بمکاری دادم خودم سر آسیابی نشسته منتظر شب تاریکی بودم قریب
دو ساعت از شب گذشته وارد شهر و منزل شیخ الاسلام را پرسیده آنجا رفتم حیاط بزرگی
داشت میان حیاط باغچه مفصلی بود بالای باغچه در سطح وسیعی صندلی چیده و مردم زیادی
روی صندلیها نشسته بودند من اول حیاط کنار دیوار شمالی روی زمین نشستم تا مردم بروند
طولی کشید و رفتند خوب صبر کردم که حتی یکنفر هم نماند پیش رفتم سلام عرض کردم و
گفتم حاجتی دارم میان اطاق اگر اجازه فرمائید بعرض برسانم نوکری را خواست و گفتم
لاله و چراغ در فلان اطاق بیاور خودش جلو و من از دنبال ایشان باطاق مهود رفتم نشستم
و تمام کاغذ ایشانرا بحاج میرزا یحیی خان تقریر کردم و جوابهای حاج خان را هم گفتم
و عرض کردم حاج خان باین نشانی بنده را بحضور عالی معرفی و استدعا کرده است آنچه
مقدور سر کار است نسبت بمن کمک و همراهی کنید که من دوست حاج خانم فرمود بگوئید عرض

کردم اول از خودم باید معرفی کنم . اسم من عبدالحسین ولقبهم مبین اسلام وپسدم مرحوم
 آخوند ملا عبدالرسول مازندرانی مقیم تهران است تا اسم پدرم را بر دم تجلیل عجیب کرد
 وگفت من همه روزه کتاب شرح زیارت عاشورای مرحوم آخوند را می خوانم و در بیودن
 مرحوم آخوند خیلی مسائل را از ایشان تقلید میکردم شما حاجت به سفارش حاج خان
 ندارید مطلب خودتان را بفرمائید من از روزی که وارد منزل ظهیرالدوله حاکم رشت شده
 فراش را از خوردن چوب نجات بخشیده شروع کردم تا آن دقیقه که وارد قزوین شدم در
 شنیدن داستان آثار خشم و غضب در چهره شیخ الاسلام ظاهر و لبان ایشان از شدت تغییر می-
 لرزید در پایان عرایض بنده فرمود اجاقش کور شود با اولادش. توجوان مرگ مرده هم معلوم
 شد بایی شده از دین خارج و باعث تنگ مرحوم آخوند هستی بخدای کعبه اگر میتوانستم
 همین امشب خودم تورا بدار می آویختم آنچه مقدر بود باشدت هر چه تمامتر بمن فحش
 داد و نفرینم کرد از جا بلند شدم وجنان گریه راه حلقوم مرا بسته بود که حقیقتاً تنفس
 مشکل بود گفتم من از در خانه تومایوس وی بی گناه رفتم و قطع دارم بزودی تو بجا حتمندی بدر
 خانه من خواهی آمد چنان تغییر کرد که برو گمشو مردک بی دین که از حیاط خارج شدم
 فریاد ایشانرا آمیخته بفحش میشنیدم حال خودم رانمی دانستم در خیابان بی اختیار وبدون
 اراده راه می رفتم بجای پارخانه قزوین وارد شدم یعنی ندانسته خود را در حیاط وسیمی دیدم
 که مردی پشت میزی نشسته دو چراغ آلمانی جلو او روشن ومشغول نوشتن است جلومیز
 رفتم و گفتم درشکه یا کالسکه برای تهران دارید؟ گفت بلی گفتم یک درشکه می خواهم و پولشرا
 هم ندارم بدهم و بملاوه ده تومان هم پول سفید می خواهم بمن بدهید گفت بنشینید فریاد کرد
 اسدالله. مردی جواب داد و آمدو گفت زود (لاندو) را حاضر کنید تلفن روی میزش بود تنگ
 زد وتلفن را برداشت گفت مسافر لاندو را احترام کرده شام خوب بدهیدایشان مهمان اداره
 هستند به تمام منازل راه هم تلفن می کنیم مشغول تلفن بود اسدالله گفت (لاندو) حاضر است
 یعنی (درشکه دردار) میان کیسه دست برد و پول بیرون آورد ده تومان شمرد و بمن گفت
 بردار و برو سمت را هم نمی پرسم منم پول را برداشته سوار شده روانه گشتم بهمان ترتیب
 که تلفن کرده بود در مهمانخانه پذیرائی شدم فردا اول شب وارد تهران گردیدم هر
 چه فکر کردم کجا بروم فکرم بجائی نرسید چه می ترسیدم مباد اطراف خانه خودم خواهران
 وکسانم مراقب باشند مرا بگیرند و قبل از ملاقات شاه تلفن کنند ونمیدانم از کجا این قطع
 برایم حاصل شده بود که اگر شخص شاهرا ملاقات کنم حتما نجات پیدا خواهم کرد با لجمه در گذر
 وزیر دفتر بخانه حاج مشکوة السلطنه رفتم در زدم کنیز سیاهی که او را می شناختم در را
 کشود از آقا پرسیدم گفت میان اندرون با خانم میان حیاط نشسته یکسره وارد حیاط اندرون

شدم من از تاریکی بحاج مشکوة السلطنه که روی فرش نشسته قلبان میکشید سلام کردم و دیدم بمجرد شنیدن صدای من رنگش پرید و سیلش آویخته شد و جواب سلام مرا نتوانست بدهد مطلب را یافتم که از حکم باغ‌شاه درباره من آگاه و ورود مرا بخانه برای خودش خطسرناک دانسته است فوری گفتم جای من محکم است آمده‌ام از سلامت شما باخبر شوم مشکوة السلطنه فرمود چرا از محل محکمی که هستی خارج شده این روزها گردو دولاخ است بجائیکه بوده برگرد و هیچ آفتابی نشو تا ببینم خدا چه می‌خواهد اگر ممکن است بحرم امام زاده پناه ببر گفتم اطاعت می‌کنم و برگشتم میان خیابان مدتی حیران بودم که کجا بروم آخر کار فکرم رسید مسجد حاج شیخ‌هادی بروم و رفتم مشغول نماز شدم و شب جمعه اول شعبان بود خوابیدم صبح برخاسته نماز خواندم و بیرون آمدم درشکه گرفتم و در لاهیجان خیر داشتم که آقای حاج سید محمود از رشت تهران آمده پشت مسجد سپهسالار منزل نموده و آمدنش هم برای این است که سردار افخم والی رشت شده لیکن مردم طالش اسلحه بدست گرفته حاکم محل را که بی حد ظالم بود بیرون کردند و فعلاً آماده جنگ و دفاع هستند که سردار افخم آن حاکم را بار دیگر بطالش مأمور نکنند دولت هم در مقابل مردم از جان گذشته طالش قوه مقاومت ندارد و از حاج سید محمود استمالت بی‌حد میکند که سید به رشت رفته مردم طالش را بر رفتن قوای دولت راضی نماید .

با درشکه درب منزل آقای حاج سید محمود رفتم کرایه درشکه دو قران بود منم ده تومان و چهارقران پول داشتم چهارقران از ده تومان حاج میرزا یحیی‌خان و ده تومان از رئیس چاپارخانه قزوین که حتی اسمش را هم تا ورود به‌خانه حاج سید محمود نمی‌دانستم دادم و به‌خانه وارد شدم .

آقا محمد اسماعیل نوکر آقا را در باغ بیرونی ملاقات کردم خیلی برای من مشوش بود معلوم شد خبر دارد از آقا جویا شدم گفتم با آقایان حاج سید رضی و حاج میرجلیل و فلك‌المعالی و محتشم‌الملک و میرزا محمد علیخان رحمت آبادی برای زیارت اول ماه شعبان به حضرت عبدالعظیم مشرف شده‌اند لیکن سرکار حاجیه خانم عیال آقا که نسبت به منم خیلی محبت و مهربانی داشت در اندرون تشریف دارند خدمت خانم به اندرون مشرف شدم خیلی تمجب از سلامت من فرمود و خبر از احکام نسبت به من داشت و امر کرد بزیر زمین بروم و استراحت کنم تا آقایان برگردند .

از ناهار پرسیدم فرمودند آتش رشته و چلوکیاب داریم عرض کردم اجازه دهید به حضرت عبدالعظیم (ع) مشرف شوم اگر توانستم سلامت بازمی‌گردم و ناهار را اینجا می‌خورم خیلی ابرام کرد که نروم حال که باسلامت خود را به‌خانه ایشان رسانیده‌ام همانجا

بمان قبول نکرده رفتیم و با درشکه دیگر به گاردماشین روانه شدم و باماشین به حضرت عبدالعظیم (ع) مشرف گشتم .

بین حرم و ایوان در رواق آقای حاج سید محمود وسایرین را زیارت کردم که از حرم بیرون می آمدند سلام کردم اشاره کردند به حرم مشرف شوم درحرم بکنجی ایستادم آقایان هم بازگشتند ومقابل من ایستاده کتاب دعاها را مقابل صورت خود گرفتند و به عوض دعا بامن صحبت داشتند حاصل حرفها اینکه حال که به سلامت الحمدالله اینجا وارد شده ای دیگر حرکت از اینجا به هیچوجه صلاح نیست عرض کردم شماها بروید اگر توانستم بعد از رفتن شما خود را به منزل شما می رسانم ابرام زیاد کردم و آخر حرف میرزا محمد علیخان رحمت آبادی گفت گو سفند اجل برگشته به پای خود به سلاخانه می رود .

آنها از حرم خارج و من به زیارت مشغول شدم پس از زیارت سر قبر پدرم رفتم و سخت گریستم و گفتم اگر خبری هست که حق می داند من گناهی ندارم و چرا بدون گناه به دار آویخته شوم و خونم ریخته گردد باری برگشتم با ماشین به شهر وبا درشکه درب منزل آقای حاج سید محمود سالمآ رسیده وارد شدم و بزیرزمین چون هوا گرم بود رفتم آقایان نیم ساعتی قبل وارد و هنوز قلیان می کشیدند که سلام کردم و همه از سلامت من خشنود شدند اول بار گفتم ناهار بفرمائید بیاورند که دیشب تاکنون قوت نخورده ام . بعد از صرف ناهار صحبت زیاد شد آقا میرزا کریمخان رشتی هم در همان زیرزمین از خوف محمد علیشاه پناه برده بود گفتم اول و آخر کار من اینست که شما آقایان دوستان من فقط باید مرا خدمت شاه برسانید دیگر در محضر شاه کار من بعهده خود منست هر بلائی هم که به سرم آمد قبول دارم در این پنهان بودن زودتر و بدتر تلف می شوم آنچه گفتند نشنیدم و همان را گفتم که می خواستم آخر کار قرار همه این شد که روز یکشنبه سیم شعبان وقت شرفیابی از شاه برای خودشان قبلا خواسته بودند مرا هم همراه برده خدمت شاه حاج سید محمود که معرفی کرد دیگران و خود حاج سید محمود قرآن از جیب بیرون آورده در محضر شاه بر بی گناهی من قسم بخوردند .

شب و روز شنبه و شب یکشنبه با هزار گونه خیالات گوناگون گذشت و در خانه آقای حاج سید محمود حمام داشت و رفتم و لباسهای نو آقا را پوشیدم و عمامه راهم دادم شستند . صبح یکشنبه در سه کالسکه سوار شدیم و هفت نفر بودیم سه نفر سید حاج سید محمود و حاج سید رضی و حاج میر جلیل برادرش و فلك المعالی و من و محتشم الملك و میرزا محمد علیخان رحمت آبادی شش نفر آقایان فوق اهل گیلان بودند و دو نفرشان یکی فلك المعالی و میرزا محمد علیخان رحمت آبادی و کلام مجلس شورایی بود که بعد از توپ بستن مجلس از تهران خارج نشده و به رشت بازگشت نکرده بودند .

در بین راه به چهارراه حسن آباد رسیدیم خیابان تقریباً از اشخاص متفرقه خالی و خلوت بود و فقط قزاق و سوارهای سیلاخوری (طائفه از لرهای لرستانی که جزء قشون دولت بودند) در خیابان تردد داشته آمد و رفت می کردند .

خوف و وحشت درمن اثر کرد و دعائی را که پدرم تلفیق کرده و جریان و سبب تلفیق آنرا انشاءالله خواهم نوشت جمله اولش را در دلم بدون حرکت لب و زبان می خواندم .

(اللهم صل علی فاطمة و ایها و بعلها و بنیها بعد ما احاطه به علمك) کالسهکه ما به دروازه باغشاه رسید صحرای اطراف باغشاه را از چادرهای سفید قشون سفید دیدم و بجز افراد لر و کرد و قزاق یکنفر شخص متفرقه ندیدم کالسهکه به درب باغشاه رسید رفقا پیاده شدند من در زانوهای خود ضعفی احساس کردم که حقیقه توانائی پیاده شدن نداشتم بهرزحمتی بود به راه افتادم همه در چادر مشیرالسلطنة صدراعظم وارد شدیم صدر اعظم نبود از ما پذیرائی کردند جای و قلیان سرف شد منم قلیان کشیدم آقا میرزا محمد علیخان رحمت آبادی گفت قلیان اول و آخر را بکش گفتم به خدا امید دارم که کارهای شما را در همین جا من انجام دهم در گفتن آن کلمات خیلی جلالت کردم و قوی حرف زدم پیش خدمتی آمد و ما را گفت بفرمائید مهود بین ما این بود که در محضر شاه حاج سید محمود از همه معمولاً و از من مخصوصاً معرفی کند و بمجرد بردن نام من سایرین و خود حاج سید محمود قرآن ها را از جیب بیرون آورده در حضور شاه بی گناهی مرا اظهار و قسم هم بخوردند رفتیم میان آلاچیق که اطاقیست در باغها از چوب مشیک درست میکنند و عشقه اطرافش می کارند که آن عشقه اطراف را می گیرد و سایه می افکند و داخل آلاچیق صندلی بدیوار آلاچیق متصل است صندلیها از چوب و بدیوار میخ کوب شده و متحرک نیست روی صندلیها تشک نازکی است که چوب صندلی جالسین را آزار نکند بداخل آلاچیق ما را راهنمایی کردند مدخل و مخرجی داشت وارد آلاچیق شده حاج سید محمود و حاج سید رضی و حاج میرجلیل بیگ طرف نشستند من مقابل حاج سید محمود و فلك المعالی هم پهلوئی من نشستم مختتم الملك و میرزا محمد علیخان رحمت آبادی در مدخل آلاچیق ایستادند معلوم شد که شاه از طرف مخرج آلاچیق که متصل بآن حاج سید محمود و من قرار داشتیم وارد خواهند شد پس از چند دقیقه دیدیم مردی با چوب دست از جلو و دنبال سرش شاه تشریف می آورد البته همه بلند شده و ادب را آماده شدیم نزدیکی آلاچیق آن مرد عصاب دست از جلو شاه بطرفی برگشت و تنظیمی بشاه کرد شاه دستمال سفیدی بدهان گرفته بود مثل کسی که درد دندان داشته باشد من بی اختیار و حقیقه بی اختیار سلام کرده گفتم بنده معین الاسلامی هستم که بندگان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی تلگرافاً بحکام جزء گیلان امر فرموده اید

تأمر ازنجیر کرده پس از ورود آقای سردار افخم والی تحویل و ایشان در سبزه میدان رشت برای عبرت خلق بدام زنده بمجرد ادا این جمله شاه که بغاصله تحقیقاً يك قدمی من رسیده بود ایستاد و داخل آلاچیق نشد و من مسلسل داستان رفتن دارالمحکومه رشت چوب فضل الله فراش و شفاعت خود را از او و کار پیدا کردن برای او (فراش تلگرافخانه لاهیجان) را جزء بجزء بدون حرفی کم و زیاد حتی نصیحت اشخاص که ممکن است کشته شوی نقل کردم تا ورود بیباغ شاه و ضعف زانو و کشیدن قلیان و بیان رحمت آبادی با لجمه يك حرف از سرگذشت خود زشت و زیبایی کم نکردم و همه را بی کم و زیاد گفتم رفتن خانۀ مشکوة السلطنة و رفتن مسجد حاج شیخ هادی و رفتن بمنزل حاج سید محمود و مکالمات خانمش و رفتن بحضرت عبدالعظیم و مکالمات میان حرم شاید قریب یکساعت و نیم بیان من طول کشید و خودم متوجه و ملتفت نبودم بعد فهمیده شد که در آن حال تب شدید کرده و عرق بی اندازه و مغرط از صورتم میریخته است بعد از تمام شدن بیان من چشم های خود را بزمین افکنده ساکت شدم شاه به حاج سید محمود خطاب نمود و گفت حاج سید محمود بهمان قران هائی که در جیب تان برای قسم خوردن گذارده اید قسم است هر چه گفت راست و صدق بود و این جمله را شاه بیش از ده بار تکرار کرد و اضافه نمود که حرف های او در قلب ما نقش بست و اثر غریب کرد و دل ما را آتش زد شیخ الاسلام هم خیلی بی حق باین آدم فحاشی و نفرین کرده است. از من پرسید رئیس چاپارخانه را میشناختی عرض کردم مطلب همان بود که بدون کم و زیاد بمرض رسید هنوز هم او را نمی شناسم. حضرات آقایان هم در بیگناهی من هر يك حرفی زدند لیکن شاه مجال شفاعت بهیچ کس نداد و دائماً می گفت بقرآن قسم راست گفت بعد با حاج سید محمود مطالب دیگری را صحبت داشت بعد حرکت و همه را مرخص و مرا فرمود تو بمان و کارهای آنها بتوسط تو انجام خواهد شد. میرزا محمد علیخان رحمت آبادی از پشت دیوار آلاچیق چنانکه من او را می دیدم با دست راست بگلوی خود کشید یعنی سرت را حالا خواهند برید ولی تمام کلمات رحمت آبادی برای قوت قلب من بود و مررد بسیار پخته و خوش قلبی بود بهر حال آنها رفتند شاه هم از راهی که آمده بود باز گشت (من ماندم و آلاچیق دل مانده و خیال دوست)

(ادامه دارد)

